



بانی ۲۹ بهمن تبریز بودند...

«شیوه‌های مدیریت شهید آیت‌الله قاضی» در گفت و شنود
شاهد یاران با حجت‌الاسلام والمسلمین عبدالحمید باقری بنایی

• درآمد

شنیدن شیوه‌های مدیریت و نقش شهید قاضی در مبارزات و رهبری مردم تبریز و بیان دقیق اوضاع و شرایط آن برهه، از زبان کسی که خود در تمامی عرصه‌ها حضور فعال داشته و با هوشیاری، مسائل گوناگون را رصد کرده است، بسیار مغتنم است. این گفتگو مشحون از ده‌ها نکته ناشنیده و روشنگر در باره وضعیت ویژه آذربایجان در آن مقطع تاریخی از زبان فردی است که سالها در کنار آن شهید به مبارزه پرداخت و پس از انقلاب نیز از سوی مردم تبریز برای نمایندگی در مجلس شورای اسلامی برگزیده شد.

خودم از آقای حکیم تقلید می‌کردیم. آن روزها من تازه از نجف برگشته بودم. سال ۴۹ بود و مرحوم آقای حکیم فوت کرده بودند. من آن موقع جوان بودم و در اینجا اهل منبرهائی مثل آقای انزابی و آقای ناصرزاده زیاد بودند، با همه اینها آقای قاضی خیلی حمایت می‌کردند. آن موقعی که آقای قاضی در اینجا برای آیت‌الله حکیم مجلس ترحیم گرفتند، من تک سخنران ایشان بودم؛ چون در جوانی خدمت آقای حکیم بودم و یک مقدار به حالات ایشان وارد بودم و سوابق مبارزاتی‌شان را در جنگ با انگلیسی‌ها خوانده بودم. این یکی از کارهای شاخص آقای قاضی بود که در چنین شرایطی، من را که خیلی جوان بودم، بین آن همه منبری و سخنران، به آن مجلس بسیار پر عظمت دعوت کردند که صحبت کنم. از آن وقت هم این تقریبا رسم شد که در وفات علما و بزرگان از من دعوت می‌شد که به منبر بروم و سخنرانی کنم.

پس از رحلت آیت‌الله حکیم، آیت‌الله قاضی مردم را به چه کسی ارجاع می‌دادند؟

ایشان به صورت خفائی و نه خیلی علنی، مردم را به امام (ره) ارجاع می‌دادند.

قبل از رحلت آیت‌الله حکیم، آیا آیت‌الله قاضی امام را ترویج می‌کردند؟

بله، ایشان بعد از جریانات ۴۱ و ۴۲، در مسیر اهداف امام حرکت می‌کردند و به صورت خفائی و نامرئی از ایشان ترویج می‌کردند، ولی نه اینکه در برابر آیت‌الله حکیم باشند. ایشان تنها نماینده مرحوم امام (ره) و مورد تأیید ایشان بودند. آنهایی که از سابق طرفدار آقای شریعتمداری بودند، خیلی تلاش می‌کردند که موقعیت ایشان تنزل کند، ولی امام از ایشان حمایت می‌کردند.

آیا شهید قاضی در تبریز از لحاظ وزن علمی جایگاه خاصی داشتند یا فقط جایگاه مبارزاتی داشتند؟

البته جایگاه مبارزاتی ایشان بیشتر متجلی بود، ولی ایشان فلسفه می‌دانستند و از بزرگان هم اجازه‌های مختلفی داشتند. انصافا هم نظرات علمی جالبی داشتند

من نمی‌دانستم، ولی فرمودند که بمانید و مرا به مسجد خودشان، مسجد شعبان دعوت کردند که شب‌ها می‌رفتم و سخنرانی می‌کردم. بالاخره متأسفانه ماندیم. مرحوم آمیرزا جواد تبریزی اصرار داشتند که من در جایی غیر از نجف نباشم، ولی نشدم. آمیرزا جواد تبریزی آن موقع در نجف تشریف داشتند و استاد من بودند.

آیا شما در تبریز با آیت‌الله قاضی مباحث علمی هم داشتید؟

نه، جلساتی بود، ولی به صورت مستمر جلسات علمی نبود. من از خدمتشان استفاده می‌کردم و ایشان هم ما را برای جلساتی دعوت می‌کردند. تا آخر هم چنین بودیم.

ایشان علاوه بر اینکه در علم و ادبیات خیلی خوب بودند، در معاشرت‌ها و مراوداتشان هم بسیار مؤدب و ادیب بودند. ایشان نه تنها در منبر دوزانو می‌نشستند، در منزل هم همین‌طور بودند و بعید می‌دانم کسی ایشان را بی‌عبا دیده باشد. حتی ساواکی‌ها و آنهایی هم که اذیتشان می‌کردند، ایشان با ادب با آنها صحبت می‌کردند.

روزهای پنج‌شنبه من به منزل ایشان می‌رفتم و سخنرانی می‌کردم، ولی خیلی با ایشان نزدیک بودیم و در غیاب پدرمان، برای ما پدری می‌کردند. با تمام قوا و همت از ما حمایت می‌کردند و این ارتباط تا آخرین ساعات عمر ایشان ادامه داشت.

پدری کردن که می‌فرمائید چه می‌کردند؟

در اینجا طرفداران آقای شریعتمداری پدر ما را به غلو و شیخی‌گری و مخالفت با ایشان متهم می‌کردند و آقای قاضی از ما حمایت می‌کردند. آقای قاضی و پدر من و

سابقه آشنائی پدر شما با آیت‌الله قاضی به چه زمانی برمی‌گردد؟

آشنائی آنها آشنائی عالم با عالم بود. از آن زمانی که در اینجا آیت‌الله شریعتمداری را برای مرجعیت ترویج می‌کردند، مرحوم آقای قاضی در تبریز و مرحوم پدر من در بناب و حومه آن از آقای حکیم تقلید می‌کردند و این وجه اشتراک آنها بود. من در نجف مشغول تحصیل بودم که بین پدر ما و علی‌اصغر محی‌الدین درباره ولایت اهل بیت اختلاف افتاد و در واقع سازمان امنیت در جهت تأیید آن بنده خدا، آنها را به قم و به آقای شریعتمداری ارجاع داد تا ایشان بین این دو حکم باشند که حق با کدامشان است. در اینجا آقای شریعتمداری بالاخره پدر ما را تأیید نکرد. البته این کار آقای شریعتمداری سابقه طولانی داشت. بیست سال قبل از آن هم که آقای شریعتمداری در تبریز بود، پدر ما را تأیید نکرده بود. احتمالاً این دفعه دوم بود. البته علمای بزرگ در نجف مثل آیت‌الله حکیم، آیت‌الله خوئی و آیت‌الله سید عبدالله شیرازی و در قم هم آیت‌الله مرعشی‌نجفی پدر ما را تأیید می‌کردند، ولی دستگاه به صورت نامرئی یک ارتباطی با آقای شریعتمداری داشت. بالاخره بعد از یک ماه معطلی ایشان نه پدر ما را تأیید کرد نه از طرف مقابل و سازمان امنیت هم ناگفته، اینها را به تبریز تبعید کرد تا دو سال در آنجا بمانند. پدر ما البته در تبریز بسیار مورد تکریم و احترام علما بود و مؤمنین و شیعه‌های تبریز از پدر ما خیلی تجلیل می‌کردند و در مسجد تازه ساختی به نام توحید که در خیابان نادری هست، اصرار کردند پدر ما تا تبریز است، در آنجا نماز بخواند. ایشان در آنجا پیشنهاد بود و مردم خیلی می‌آمدند. آن وقت‌ها بود که ما هم خیلی نگران شدیم و از نجف آمدیم به تبریز. من قصد برگشتن به نجف را داشتم، ولی مرحوم شهید قاضی اصرار داشت که من اینجا بمانم. ما هم بالاخره متأسفانه ماندیم.

چرا ایشان اصرار داشتند که شما بمانید؟

ایشان استدلال و برداشت‌های خودشان را داشتند که



داشت. البته آنها در سال ۵۴ تغییر ایدئولوژی‌شان را علنی کردند. وقتی حنیف‌نژاد را اعدام کردند، من در مسجد آیت‌الله شهیدی صحبت می‌کردم. در آنجا مجلس شام غربیانی برای او گرفتند و به پدرش تسلیت گفتند. آقای قاضی نوعاً از گروه‌های مخالف رژیم شاه حمایت می‌کردند.

یکی از مسائلی که در آن مقطع تاریخی پیش می‌آید، تغییر ایدئولوژیک سازمان مجاهدین خلق در سال ۵۴ است و اینکه بسیاری از علمائی که پیش از این مقطع، به عنوان یک گروه اسلامی از آنها حمایت می‌کردند، متوجه گرایش‌های مارکسیستی آنها شدند و کمک‌هایشان را قطع کردند. خاطره خاصی از برخورد آیت‌الله قاضی با آنها پس از این تغییر ایدئولوژیک به یادتان هست؟

وقتی که آنها تقاطعی رفتار کردند، علما کنار کشیدند. ما هم تا آن زمان حمایت‌هایی را که از دستمان برمی‌آمد، انجام می‌دادیم. منزل ما در خیابان ارتش بود. یک شب به من گفتند بنده خدائی آمده که می‌گوید از سازمان مجاهدین خلق است. من رفتم دم در و دیدم که یک نفر آمده که دستش را بسته و از گردنش آویزان کرده و پایش هم زخمی است، گفت: «وضعیت مرا که می‌بینید. ما از نظر مالی نیاز داریم» خدا به من کمک کرد و آنجا جواب ندادم و گفتم: «فردا بیا مدرسه ببینم چه کار می‌توانم برایت بکنم». وضعش به نظرم مشکوک آمد. فردا به مدرسه آمد و من با احتیاط با او رفتار کردم و گفتم: «کاری از دستم بر نمی‌آید. ۲۵ تومان توی جیبم دارم، اگر می‌خواهی همین را بدهم». گفت: «نه با این پول‌ها کار ما راه نمی‌افتد». بعدها در گزارش‌های ساواک دیدم که او ساواکی بوده و آمده ببیند ما تا چه حد با مجاهدین خلق ارتباط داریم. ظاهراً الان این گزارش در اسناد انقلاب است. مجاهدین خلق آن قدرها هم گروه معروفی نبودند. گروهی زیرزمینی بودند که کارهایی را انجام می‌دادند. در مجموع همه گروه‌هایی که علیه رژیم شاه مبارزه می‌کردند و از نظر سیاسی مخالف رژیم بودند، دور و بر آقای قاضی می‌آمدند و گاهی هم از حمایت آقای قاضی برخوردار می‌شدند، ولی ایشان هم با آنها محتاطانه رفتار می‌کردند. مجاهدین خلق هم تا مسلمان بودند، به آنها کمک می‌کردیم.

نقش آیت‌الله قاضی در رویداد ۲۹ بهمن چه بود؟



علمی، ادبی و هنری آدم‌های خاصی می‌آمدند. البته از عوام هم برخی می‌آمدند. یادم هست یک روز راجع به تیمم از نظر فقهی صحبت بود، ایشان نظر آقای خوئی را تأیید می‌کردند. چون آقای خوئی می‌گفتند وقتی تیمم می‌کنید باید یک چیزی روی زمین باشد که به دست بچسبد، مثلاً اگر سنگ هست، غباری روی آن باشد. شهید قاضی دقت نظر خاصی در مسائل داشتند.

منبر ایشان چه خصوصیتی داشت که می‌فرمائید نوعاً خواص می‌آمدند؟

چون ایشان علمی صحبت می‌کردند، آمیخته با فلسفه صحبت می‌کردند. مباحثی را که مطرح می‌کردند، با موازین فلسفی انطباق می‌دادند. ایشان علاوه بر اینکه در علم و ادبیات خیلی خوب بودند، در معاشرت‌ها و مراوداتشان هم بسیار مؤدب و ادیب بودند. ایشان نه تنها در منبر دوزانو می‌نشستند، در منزل هم همین طور بودند و بعید می‌دانم کسی ایشان را بی‌عبا دیده باشد. حتی آنهایی هم که اذیشان می‌کردند، ایشان بسا ادب با آنها صحبت می‌کردند. انصافاً ادب ممتازی داشتند. متعدد مجالسی بود که ناهار دعوت بودیم. سر سفره دوزانو نشستن مشکل است، ولی ایشان در آنجا هم دوزانو می‌نشستند و عبایشان همیشه روی دوششان بود. حتی ساواکی‌هایی که با ایشان برخورد داشتند، ادب مخصوصی را از ایشان در ذهنیت خود داشتند.

در بحث‌های مبارزاتی چه خاطراتی از آیت‌الله قاضی به یاد دارید؟

حافظه‌ام خیلی کم شده است و متأسفانه کارهایی را که خودم هم کرده‌ام به‌سختی به یاد می‌آورم تا چه برسد کارهای اشخاص دیگر. یک آدم مبارز چه می‌کند؟ نقاط ضعف طرف مقابل را بیان می‌کند. آقای قاضی هم همین کار را می‌کردند، یعنی صحبت درباره طاغوت و دستگاه و محمدرضا پهلوی. ضعف آنها یکی دو تا که نبود. همه زندگی‌شان، تمام کارهایشان، افرادشان، ساواکشان، شهربانی‌شان، همه‌اش ظلم و ضعف و تجاوز بود. آن وضعیت خواهرهای شاه بود، آن وضعیت زنانش بود، وضعیت ثریا بود، فرح بود، اشرف بود. یک مقوله و دو مقوله که نبود.

رابطه ایشان با گروه‌های مبارز قبل از انقلاب چگونه بود؟

در سال ۴۸، ۴۹، رابطه با سازمان مجاهدین خلق وجود

و چهارشنبه شب‌ها هم که در مسجدشان منبر می‌رفتند، خیلی علمی صحبت می‌کردند. هر روز صبح هم در منزلشان جلسات درس داشتند، ولی علمای میرز دیگری چون آقای انگجی، آقای بادکوبه‌ای، آقای خسروشاهی، آقای اهری، آقای مجتهدی و آقای مولانا هم بودند.

در مورد اهتمام ایشان به امر ولایت توضیحاتی بفرمائید.

ایشان انصافاً فرد محقق بودند، مثلاً درباره اربعین امام حسین(ع) کتابی نوشته و در آن تحقیقات جالبی کرده‌اند. بر جنت‌المأوی و فردوس‌الاعلی مرحوم کاشف‌الغطاء هم ایشان پاورقی نوشته‌اند. کتابی هم در ارث دارند. تالیفات متعددی دارند.

موضوعات جلسات پنجشنبه که اشاره کردید در منزل ایشان تشکیل می‌شد، حول چه محورهایی بود؟

بعد از انقلاب، در واقع همه، همه چیز را از آقای قاضی می‌خواستند. علاوه بر این امنیت هم می‌خواستند. خیال می‌کردند باید یک‌شنبه همه کارها درست شود. یکی طلبکار بود و می‌گفت، باید طلب مرا وصول کنید. دیگری بدهکار بود و می‌گفت، باید بدهی مرا تأمین کنید. در واقع کارهای غیرمربوط فراوانی به ایشان ارجاع می‌شد.

نوعاً دینی و سیاسی بود. ما هم آنجا سخنرانی می‌کردیم و جماعت هم زیاد می‌آمد و منزل ایشان از جمعیت پر می‌شد. ایشان خصوصیتی ماورای علمای دیگر داشتند که نوعاً ادباً، چیز فهم‌ها و آدم‌هایی که سطح فکرشان بالاست، در اطراف ایشان بودند، یعنی علما زیاد می‌آمدند. بعضی از علمای تبریز که من ارادت زیادی هم خدمتشان داشتم، مجالسشان پر از عوام بود. از اطراف و خود شهر نوعاً عوام بودند که زیاد پای منبر آنها می‌آمدند. در اطراف مرحوم آیت‌الله قاضی نوعاً خواص شهر بودند و از نظر



شب گذشته، مردم خودشان کنار نرفتند، نیروهای نظامی نتوانستند کاری کنند. بانی این جریان خود آقای قاضی بودند و با همدستی عده‌ای از علما این کار را کردند.

آیت‌الله قاضی در مورد ریخته نشدن خون مسلمین بسیار حساس بودند. واکنش ایشان بعد از واقعه ۲۹ بهمن چه بود؟

ما خدمتشان بودیم و بنا شد به خانواده‌های کسانی که شهید یا مجروح یا زندانی شده بودند، رسیدگی بشود و این

بنا بود برای چهلم شهدای قم مجلس ترحیمی گرفته شود. اعلامیه‌های نوشته شده تا علما امضا کنند و در آن اعلام شد که ما فردا در مسجد قزلی برای ترحیم می‌نشینیم. می‌دانستیم که نمی‌گذارند این مجلس برگزار شود. ما شبیه این کار را در جریان طبیب رضائی انجام داده بودیم که نگذاشته بودند در مسجد را باز کنیم. شرایط حالا با آن موقع بسیار متفاوت است، چون الان همه هر چه به زبان‌شان می‌آید، می‌گویند. راننده شده مرد سیاست و با سرنشینان در تاکسی بحث سیاسی می‌کند. همین طور در قهوه‌خانه‌ها، هیئت‌های مذهبی و مساجد و در همه جا، هر کسی هر حرفی را می‌زند و آزاد هم هست و کسی هم او را تعقیب نمی‌کند و لذا همه شده‌اند سیاسی. شاید باور نکنید که آن زمان نمی‌گذاشتند برای یک مجلس ختم در مسجد را باز کنیم. آن روزها به یک پاسبان نمی‌شد اعتراض کرد.

به هر حال تقریباً می‌شود گفت که باقی ۲۹ بهمن آقای قاضی بودند که اعلامیه را نوشتند و برای علما فرستادند که امضا کنند. همه مسائل از این اعلامیه سرچشمه می‌گرفت و لذا ایشان نقش اصلی را داشتند. برای ما کاملاً معلوم بود که نمی‌گذارند آن حرکت انجام بشود، ولی در حد توانمان حرکات ایذائی برای کوبیدن دستگاه پهلوی انجام می‌دادیم. آن روز هم قرار بود یک حرکت ایذائی باشد، ولی ایذای بسیار موفقی شد و تبریز قیام کرد! مرحوم شهید آیت‌الله قاضی، خودش هم این قیام را پیش‌بینی نمی‌کردند. خود ماها هم پیش‌بینی نمی‌کردیم. من مختصری در جریان بودم، چون مدرسه‌ای داشتیم که نوعی ستاد مخفی برای این جور کارها بود و دانشجویان و مبارزین به آنجا می‌آمدند، ولی آن حرکتی در ۲۹ بهمن انجام شد، غیر متعارف و غیر قابل پیش‌بینی بود.

اتفاقاً شب پیش از آن خواب خاصی دیده بودم و برای همین با ماشین در خیابان‌ها می‌گشتم. در خیابان‌ها هم تیراندازی و اوضاع خطرناک بود. به هر خیابانی که می‌رسیدم ۱۰۰ نفر و ۲۰۰ نفر با چوب و چماق شعاری دادند که الله اکبر، الله اکبر، یا حسین. همه خیابان‌ها به این صورت بود. اوضاع به صورتی درآمد که اگر یک سال هم رویش کار می‌کردیم، این طوری نمی‌شد. خود جوش این چنین شد. نیروهای نظامی تبریز هم نتوانستند جلوش را بگیرند و از تهران نیرو خواستند که با دو سه تا هواپیمای سی-۱۳۰ نیرو آوردند، اما تا وقتی تا پاسی از

بانی ۲۹ بهمن آقای قاضی بودند که اعلامیه را نوشتند و برای علما فرستادند که امضا کنند. همه مسائل از این اعلامیه سرچشمه می‌گرفت و لذا ایشان نقش اصلی را داشتند. برای ما کاملاً معلوم بود که نمی‌گذارند آن حرکت انجام بشود، ولی در حد توانمان حرکات ایذائی برای کوبیدن دستگاه پهلوی انجام می‌دادیم. آن روز هم قرار بود یک حرکت ایذائی باشد، ولی ایذای بسیار موفقی شد و تبریز قیام کرد!

چگونه؟

مثلاً وقتی جریانی اتفاق می‌افتاد، به علما از جمله آقای قاضی تلفن می‌زد که آقا این جریان از چه قرار است و شما چه می‌فرمائید؟ با بهانه‌های مختصری به علما مراجعه می‌کرد. خاطره‌ای از او دارم که نمی‌دانم قبلاً در جایی نقل کرده‌ام یا نه. یک روز مرحوم آقای قاضی را کوک کردند که به عمره بروند. در روزهای اوج مبارزات بود. پسر ایشان، آسید محمدتقی که الان پسرش جایش نماز می‌خواند، در مدرسه ما طلبه بود. من دیدم این قضیه، هم کار به دست آقا می‌دهد هم به دست ما. ایشان می‌خواستند عمره بروند و پسرشان آسید محمدتقی هم در حد سربازی بود. سرلشکر یا سپهبد دولو، رئیس ژاندارمری کل در تهران بود. اینها از او مجوز گرفته بودند که از آسید محمدتقی ضمانت خاصی گرفته نشود و او هم با آقا برود. من خبردار شدم و رفتم خدمت آقای قاضی. آن روزهایی بود که مرحوم آقای نجفی مرعشی برای معالجه چشمشان به لندن رفته بودند و آن هم مسئله‌ای شده بود، چون همه می‌گفتند آقا را تبعید کرده‌اند به لندن. من به آقای قاضی گفتم: «اگر شما بروید، چراغ انقلاب خاموش می‌شود. رفتن شما به عمره، پیامدهایی دارد.» ایشان به من خیلی اعتماد داشتند و بی‌چون و چرا حرفم را قبول می‌کردند. اواخر بعضی‌ها خواستند میانه ما را به هم بزنند، ولی الحمدلله به هم زده نشد و من تا آخر نسبت به ایشان ارادت داشتم. حالا هم دارم. همین که گفتم، گفتند: «پس چه کار کنیم؟» گفتم: «خب! آقا نروید.» ایشان گفتند: «دستگاه خیلی زحمت کشیده و این کارها را درست کرده.» یادم نیست بعد چه گفتند، ولی یادم هست که من گفتم: «آقا! من کارها را





بودند و هنوز به پاریس نرفته بودند. آنهایی هم که پیش امام فرستاده بودند، از اهل علم بودند، ولی امام در مقابل ظلم و حرف زور می‌ایستادند و با این حرف‌ها از حرف خودشان بر نمی‌گشتند. آقای شریعتمداری هم که منحصرأ بر اجرای قانون اساسی تکیه می‌کرد.

نقش آیت‌الله قاضی بعد از پیروزی انقلاب چه بود؟

انصافاً بعد از پیروزی انقلاب مصیبت ما چند برابر شد. آن روزها می‌گفتم، اگر امام زمان (عج) هم بیایند، این مصیبت‌ها را بعد از فرجشان خواهند داشت. قبل از انقلاب یک مشکل داشتیم که خلاصه می‌شد در دولت و ساواک. وقتی حرف می‌زدیم منتظر عکس‌العمل آنها و احضار و دستگیری بودیم. مشکل ما رژیم بود و با مردم مشکلی نداشتیم. بعد از انقلاب مشکلات متعددی داشتیم. توقعات بجا و بی‌جای مردم و نبودن انسجام در رده‌های بالا. آن وقت‌ها هر کسی یک دولت بود و هر دستگاهی یک حاکم بود. خیلی به زحمت افتادیم. حالا هم الحمدلله در زحمت هستیم.

مرحوم آقای قاضی بعد از انقلاب کم‌مانندند، چون در سال ۵۸ به شهادت رسیدند و انصافاً در این مدت از مشکلات، اذیت‌ها و حسادت‌ها خیلی خسته شدند. در واقع ایشان رهبر تبریز بودند و به ایشان خمینی آذربایجان می‌گفتند و رهبریت با ایشان بود. همه چیز دست ایشان بود و اجراکننده آن دستورات، تقریباً من بودم و ما هم الحمدلله رب العالمین خیلی به زحمت افتادیم. انصافاً آن موقع شخصیتی داشتیم و حالا شخصیتی خیلی پایین‌تر و کمتر داریم. آن زمان زندگی تا حدودی آرامی داشتیم، در حالی که الان زندگی پر ماجرای داریم. قبل از انقلاب مشکل ما فقط ساواک بود، اما پس از انقلاب مشکل ما از یک طرف روحانیون بودند، از طرفی مؤمنین عوام بودند، روشنفکران بودند، دانشگاهیان بودند، حالا مسائل خارجی بهمانند. وجود گروه‌های مختلف مثل فدائیان که یک دسته‌شان اقلیت بودند، یک دسته‌شان اکثریت، مجاهدین، حزب رنجبر و الی ماشاءالله احزاب و گروه‌های ریز و درشت. آن قدر مشکلات داشتیم که الان قادر نیستیم یک امضا بکنیم. دستم می‌لرزد و اعصابم خسته است و با زحمت می‌توانم امضا کنم و چیزی نمی‌توانم بنویسم. آن موقع آدم سالم و شادابی بودیم. همه چیزمان را روی انقلاب گذاشتیم. خدا کند خداوند چیزی به ما بدهد.

با این اوصاف ما در درجه نازله بودیم و آقای قاضی در درجه اول بودند. یکی از اذیت‌هایی که ایشان را می‌کردند این بود که وقتی به ما می‌رسیدند، از ایشان سعایت می‌کردند و دروغ‌هایی را به ایشان می‌بستند و بالعکس. به‌حدی گرفتار این مشکلات کوچک و بزرگ از داخل بودیم که مجال آنکه به بیرون از مملکت نگاهی بیندازیم، نداشتیم. از یک طرف شهر به هم ریخته بود، چون نه استنادار داشت، نه فرماندار، نه لشکری، نه شهربانی و نه اداره خاصی که جوابگوی مردم باشد. واقعاً هیچی نداشت. آن موقع در کاخ جوانان که الان سازمان تبلیغات اسلامی شده است، حضور داشتم و مسئولیت‌ها بر دوشم بود، یعنی می‌بایست هم کار دادگستری می‌کردم، هم شهربانی و حفاظت از شهر و غیره و اینها کارهایی هم بودند که بلد نبودم. آقای قاضی هم در رأس این جریان بودند.

آیت‌الله قاضی چه نوع کارهایی می‌کردند؟ مشغولیت‌های روزانه ایشان بعد از انقلاب چه بود؟

کارهای ایشان بیشتر مراجعات مردم در انواع مختلف با توقعات مختلف و متضاد بود. در واقع همه، همه چیز را از آقای قاضی می‌خواستند. علاوه بر این امنیت هم می‌خواستند. خیال می‌کردند باید یک‌شنبه همه کارها



کردن که: «بله، هوایمائی در اختیار آقا گذاشته می‌شود. من هم در خدمت آقا می‌روم نجف و به امام می‌گویم که شما سلطنت را مطرح نکنید. از قانون اساسی و احیای آن و عمل به آن صحبت کنید.» صحبت‌هایش توأم با تهدید بود. آنجا ناگهان این فکر به نظر من آمد و گفتم: «من از آقا خیلی معذرت می‌خواهم، ولی آقای دکتر! امام در ایران نمایندگان زیادی دارند که بعضی از آنها منزلتشان پیش امام بالاتر از آقای قاضی است.» بعد هم آقای منتظری، آقای مطهری، آقای بهشتی و چند نفر دیگر را مثال زدم و گفتم: «شما چرا سراغ آنها نرفته‌اید؟ اگر قرار باشد امام حرفی را بشنوند، حرف آنها را بیشتر می‌شنوند تا حرف آقای قاضی را. از ایشان دست بردارید و به سراغ آنها بیاورید تا بتوانید بر امام غلبه کنید. شما اگر آنها را بفرستید مشکلاتان شاید حل می‌شود».

به این ترتیب تیرشان به سنگ خورد و بلند شدند و رفتند. خداوند در آنجا آن جواب را به من القا کرد. البته مطالب دیگری هم گفتم که الان به خاطر ندارم، ولی جان مطلب این بود که گفتم، بالاتر از آقا زیاد هستند که به امام نزدیک‌ترند. دنبال آنها بروید. بعدها فهمیدیم سراغ بعضی‌ها رفته بودند، ولی آنها قبول نکرده بودند. بعضی‌ها را هم وادار کرده بودند که به عراق بروند، ولی امام حرفشان را قبول نکرده بودند. هر کسی از عوامل حکومت که می‌خواست با امام ملاقات کند، ایشان می‌فرمودند: «اول استعفا بدهد، بعد بیاید.» همان طور که در مورد بختیار هم این چنین فرمودند. در هر حال عوامل رژیم از خیلی جاها سرخورده شده بودند و می‌خواستند اگر بتوانند آقای قاضی را بفرستند. آن موقع امام در عراق

در تشییع جنازه ایشان در تبریز، سابقه چنین جمعیتی نبود. یک بار هم که ایشان از بافق یزد به زنجان رفتند، ما هم خدمتشان رفتیم. آن وقت من برای زیارت به نجف می‌رفتم. آن روز طوری از ایشان استقبال شد که تمام خیابان امام مملو از جمعیت بود. موقع شهادتشان هم این‌گونه بود و همه به سر و سینه می‌زدند و از این واقعه متأثر بودند.

درست می‌کنم. به شفقت زنگ می‌زنم و می‌گویم ایشان از شما بخواهد نروید.» گفتند: «اگر این طور باشد که خیلی خوب است.» رفتم تلفن زدم و منافی کردم و به شفقت گفتم: «تیمسار! می‌دانید موقعیت چنین است که اگر آقای قاضی از شهر برود، مردم ساکت نمی‌نشینند و تصور می‌کنند حکومت، ایشان را تبعید کرده است، همان طور که با آقاسی نجفی این کار را کرد.» گفتم: «خیلی تشکر می‌کنم.» و به این ترتیب خیلی خوب کلاه سرش گذاشتم. گفتم: «بهتر است به آقا تلفن بزنید و از ایشان بخواهش کنید که از این سفر صرف‌نظر کنند.» آقا هم داشتند این گفتگو را می‌شنیدند. من هنوز از منزل آقا بیرون نرفته بودم که شفقت زنگ زد به ایشان و خواهش کرد آقای قاضی به عمره نروند و خیال آقا راحت شد. خاطرات زیادی با مرحوم آقای قاضی دارم. ایشان در کارها نوعاً به من اظهار محبت می‌کردند که به نظر شما صلاح است یا نه. بعد می‌رفتم منزل و می‌دیدم ایشان آنجا هستند. می‌گفتم: «آقا! شما چرا آمدید؟ می‌گفتید من می‌آمدم.» یک روز رفتم مدرسه، تلفن زدند که آقای قاضی با شما کار دارند. زنگ زدم و پرسیدم: «فرمایش‌تان چیست؟» همیشه با اعتذار و ادب فراوان می‌گفتند: «تشریف بیاورید، عرض می‌کنم.» با اینکه منزلتشان از این حرف‌ها خیلی بالاتر بود و ما کوچک‌تر از این حرف‌ها بودیم، اما این طور صحبت می‌کردند.

من رفتم منزلشان، دیدم به نوکرشان گفته‌اند که اگر فلانی آمد بگوئید من بیایم داخل حیاط و با ایشان صحبت کنم. نوکرشان جلیل نامی بود. من تا رسیدم، دوید جلو. آقای قاضی آمدند و نشستند روی پله و گفتند: «دو نفر از طرف گمانم آموزگار آمده‌اند و می‌گویند بروید عراق و از امام بخواهید راجع به سلطنت حرفی نزنند و فقط از قانون اساسی صحبت کنند.» آن موقع امام هنوز در عراق بودند. ایشان ادامه دادند: «من هنوز جوابشان را نداده‌ام. به نظر شما به اینها چه بگویم؟» بالاخره دستگاه هم مخوف بود و یکدفعه نمی‌شد به آنها گفت که نمی‌روم. یک مقدار صحبت شد. آن دو نفر هم داخل اتاق بودند. یادم هست یکی از آنها دکتر ماجدی نامی بود در نخست‌وزیری که اهل تبریز بود. من چیزی به فکرم نرسید. گفتم: «حالا برویم ببینیم صحبت چطور پیش می‌رود و ما چه حرفی می‌توانیم بزنیم.»

به اندرونی منزل و اتاق آقا رفتم. آنها هم آمدند. دکتر ماجدی شروع کرد با لحن تهدیدآمیز هارت و پورت



مرحوم آقای قاضی بعد از انقلاب کم ماندند، چون در سیال ۵۸ به شهادت رسیدند و انصافاً در این مدت از مشکلات، اذیت‌ها و حسادت‌ها خیلی خسته شدند. در واقع ایشان رهبر تبریز بودند و به ایشان خمینی آذربایجان می‌گفتند و رهبریت با ایشان بود. همه چیز دست ایشان بود و اجراکننده آن دستورات، تقریباً من بودم

آن موقع نمی‌دانستیم و بعداً مطلع شدیم، ولی قرائن، ابهامات و کارهایی انجام می‌شد، این را نشان می‌داد. مسئله دوم این بود که آقای قاضی از ایشان تقلید نمی‌کرد، بلکه از آقای حکیم تقلید می‌کرد. ما هم این طور بودیم. پدرم هم این طور بود. آقای قاضی به خاطر این قضیه، خیلی اذیت شدند. در مقطعی، هم آقای قاضی و هم ما با آقای شریعتمداری خیلی کنار آمدیم.

آقای قاضی علاقمند بودند اتحاد شهر حفظ شود تا به این ترتیب بهانه به دست بهانه‌جوها نیفتد. از طرفی هم زیاد ایشان را اذیت می‌کردند. در مقطعی علماً تصمیم گرفتند وقتی ایشان به مجالس و مساجد می‌آیند، بلند نشوند و جا ندهند. بعضی‌ها می‌رفتند و با نشستشان برای ایشان جا می‌گرفتند تا آقای قاضی که می‌آیند معطل نشوند. آقای شریعتمدار خیلی علاقمند بود ایشان را جذب کند. من در مرحله نازله بودم، ولی آقای شریعتمداری ما را به ناهار دعوت کرد که از تبریز به قم برویم. یکی از افرادشان با بنز آمد و مرا برای ناهار به منزل آقای شریعتمداری برد. در راه هم تصادف هم کردیم که چیزی نشد. در واقع آقای شریعتمداری علاقه داشت آنها را هم که در مقابلش بودند، جذب کند. ایشان اخلاق خوبی داشت، جذابیت داشت و اگر بعضی حرکت‌ها نبود، آقای شریعتمداری آدم باکمالی بود. با اخلاق بود، فقیه بود، محقق بود. انصافاً آقا بود و مزایایی داشت. این طور نبود که بگوئیم همه‌اش منفی بود، ولی این حالت را داشت که خیلی دلش می‌خواست رئیس شود. حالا ممکن است در نزد خودش و خدای خودش توجهی برای این کار داشته باشد، اما به این کار علاقمند بود.

روزی همراه با نه ده نفر از اساتید دانشگاه و اصناف بازار، برای مشورت در باره اصلاح آذربایجان خدمت امام رفتیم و با ایشان حرف زدیم. امام فرمودند: «بروید به آقای شریعتمداری بگوئید.» ما هم خدمت آقای شریعتمداری رفتیم. ایشان خیلی از ما عصبانی بود. تا آن روز هیچ وقت ایشان را آن طور ندیده بودم. آن پسرشان هم که الان در آلمان است، آمد کنار در ایستاد و گفت: «آقای بنایی بیاید اینجا.» من هم رفتم و او گفت: «آذربایجان لانه ماست. ما نمی‌گذاریم در آنجا خمینی لانه بسازد.» اینها چنین تفکری را داشتند. خلاصه کارهای زشت و غیراسلامی کردند و متأسفانه آقای شریعتمداری را هم به این مسیر انداختند. حتی استاندار اول که مقدم مراغه‌ای بود و نه نماز می‌خواند و نه از دین چیزی می‌فهمید، از طرف آقای شریعتمداری منصوب شده بود و در خبرگان قانون اساسی هم با تأیید ایشان رأی آورد. مسائل زیاد است و یکی دو تا نیست. خیلی از آنها را مقدم و مؤخر می‌گویم و به صورت منظم هم همه آنها در خاطرم نیست.

آیا راجع به شهادت آقای قاضی نکته دیگری به خاطر دارید؟

نه، چون من آنجا نبودم در حج بودم. در منا بودم که خبر شهادت ایشان را شنیدم. با روحانیون آذری زبان بودیم. عده‌ای در کاروان متأثر و عده‌ای هم شاد بودند. البته در تشییع جنازه ایشان در تبریز، سابقه چنین جمعیتی نبود. یک بار هم که ایشان از بافق یزد به زنجان رفتند، ما هم خدمتشان رفتیم. آن وقت من برای زیارت به نجف می‌رفتم. آن روز طوری از ایشان استقبال شد که تمام خیابان امام مملو از جمعیت بود. موقع شهادتشان هم این گونه بود و همه به سر و سینه می‌زدند و از این واقعه متأثر بودند. ■

خواندن و تقریباً هم با اضطراب هم شروع کردند. نماز جمعه اول در میدان راه‌آهن برگزار شد. بعد از آقای قاضی، آقای مدنی رحمه‌الله‌علیه امامت می‌کردند. آیا در این باره نظر امام کسب نشده بود؟

هر دو نماینده امام بودند. یادم نیست امام درباره این موضوع چیزی گفته باشند. اگر امام برای نماز جمعه می‌گفتند اصولاً باید آقای قاضی امامت می‌کردند، چون ایشان نماینده ثابت، صاحب اختیار، زحمتکش و مروج ایشان در آذربایجان بودند. آقای مدنی در جریان‌های بعد وارد شده بودند. البته ایشان هم زحمت‌های زیادی کشیدند و در جریان خلق مسلمان اذیت‌هایی هم شدند و تهدیدها و توهین‌های زیادی را تحمل کردند. به طوری که دلشان می‌خواست از تبریز فرار کنند. من به وسیله یکی از دوستانشان به ایشان پیام دادم که وقتی اوضاع به چنین شرایطی رسیده است، شهر را تنها نگذارند و نروند. ایشان هم نرفتند و فردای آن روز کفنی پوشیدند و به نماز جمعه آمدند.

شما چند بار به جریان خلق مسلمان یا قبل از انقلاب به جریان افرادی که طرفدار آیت‌الله شریعتمداری بودند و با آقای قاضی اختلاف داشتند، اشاره کردید. ریشه این اختلافات در چه بود؟

اصل آن همان مؤمنین نماز جماعت‌خوان متعصب بودند که فکر نکرده حرف می‌زدند و عمل می‌کردند. واقعیت امر این بود که آقای قاضی از ابتدا با آقای شریعتمداری خوب نبود. ما هم با ایشان خوب نبودیم و نسبت به ایشان بینش خوبی نداشتیم.

چرا؟
به این خاطر که ایشان را مقداری جاه‌طلب و علاقمند به ریاست می‌دیدیم.
آیا از ارتباط ایشان با ساواک و دستگاه اطلاعاتی داشتید؟

درست شود. یکی طلبکار بود و می‌گفت، باید طلب مرا وصول کنید. دیگری بدهکار بود و می‌گفت، باید بدهی مرا تأمین کنید. در واقع کارهای غیرمربوط فراوانی هم به ایشان ارجاع می‌شد.

با توجه به اینکه انقلاب در سال ۵۷ پیروز شد و ایشان در مرداد سال ۵۸ به امامت جمعه منصوب شدند، در مورد انتصاب ایشان به امامت جمعه نکته خاصی به خاطر دارید؟ امام چرا ایشان را منصوب کردند. از حاشیه‌های این قضیه خاطره‌ای به یاد دارید؟

این موضوع جریان مفصلی دارد. یکی از اینها مربوط به مسئله آقای مدنی می‌شود. من به دستور آقای قاضی، آقای مدنی را از مه‌آباد به تبریز آوردم، یعنی قبل از پیروزی انقلاب، با چند نفر از جمله اخوی، آقای صلاحی و آقای حاج محمد باقر صلح زاده و کلا پنج شش نفر، با دو ماشین به مه‌آباد رفتیم و آقای مدنی را دعوت کردیم. آقای قاضی نامه هم نوشته بودند. ایشان به من فرمودند نامه را به آقای انگجی هم بدهید که آن نامه الان هم هست. در آخر کتابی که علیه من نوشته شده، این نامه را بدون شرح چاپ کرده‌اند. آقای مدنی قبول کردند پس از آنکه مدت تبعیدشان تمام شود به تبریز بیایند.

بالاخره آقای مدنی به تبریز آمدند و در منزل آقای قاضی منزل کردند. بعد متوجه شدیم که عده‌ای شیاطین مؤمن نما تلاش کردند بین آقای مدنی و آقای قاضی مسائلی را ایجاد کنند. این مسائل گسترش یافت تا موضوع نماز جمعه پیش آمد. آقای قاضی نماینده ثابت امام در تبریز بودند. با خود آقای مدنی خدمت امام رفتیم و برای ایشان هم نمایندگی گرفتیم. امام آن موقع در قم و در منزل آقای یزدی بودند. آقای مدنی به من گفتند: «به امام بگوئید در آن حکم، نظارت بر ادارات را هم منظور کنند.» من هم به امام عرض کردم و امام فرمودند آن را هم بنویسید. آمدن آقای مدنی به این دلیل بود که آقای قاضی در تبریز تنها شده بودند و طرفداران آقای شریعتمداری از اهل علم زیاد بودند، بنابراین امام فرمودند آقای مدنی را بیوریم تا کمک آقای قاضی شود و اینها هم کمی قدرت پیدا کنند. در واقع هدف این بود، ولی از این هدف سوءاستفاده شد، به این ترتیب که عده‌ای دور آقای مدنی جمع شدند و شیطنت کردند تا رقابتی بین اینها ایجاد شود. این ماجراها ادامه داشت تا روزی رسید که بنا شد کسی بیاید و نماز جمعه را بخواند. در نماز جمعه می‌دیدیم یک عده آقای قاضی را جلو می‌کشند و عده‌ای هم آقای مدنی را. از یک طرف آقای قاضی پدر ما بودند و از طرفی خودم آقای مدنی را از مه‌آباد به تبریز آورده بودم. در مطالبی که راجع به آقای مدنی می‌نویسند، ممکن است این مسئله را نگویند، چون نمی‌دانند جریان از چه قرار بود. اغلب این نوشته‌ها واقعاً غیر مستندند.

اسناد اینکه چه شد که آقای مدنی را آوردیم و بعد از آمدنشان چه اتفاقاتی افتاد، نزد من است. من دیدم مسئله طور دیگری شد و مطالبی هم از رادیو پخش می‌شد. در باغ گلستان کمیته‌ای داشتیم. من به آنجا رفتم و از رادیو قضایا را دنبال کردم و سعی داشتم دخالت نکنم. این را باید بگویم که الان هم آقای قاضی برایم از آقای مدنی مقدس ترند، چون ایشان هم حقوقی به گردن شهر تبریز دارند و هم حقوقی به گردن شهر تبریز دارند که آقای مدنی رضوان‌الله‌تعالی‌علیه، آن حقوق را ندارند. آقای مدنی مدتی در اینجا بود و بعد ایشان را شهید کردند. آن روز دیدم که بالاخره آقای قاضی شروع کردند به نماز

